

از پانيفتاده‌ها

نمایشنامه تک پرده‌یی

اشخاص:

ملا مناف خلیجانی
صمدخان، شجاع الدوله
محمد میر غضب
عباس شاگرد میر غضب
متولی
سه‌تا فراش
گورکن
مجاهد

داستان در سال ۱۳۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

صحنه: داخل زیارتگاه امامزاده سید ابراهیم.
با کنبند و چهارطاق نما و در بزرگی که در بروی تماشاچیان
کار گذاشته‌اند. زیر کنبند و بالای هلال دیوار مقابل
دو پنجره‌ی کوچک که از بیرون باز بسته می‌شود، قرار
دارد. صندوق ضریح را کمی مایل بطرف راست و در
زاویه‌یی گذاشته‌اند که زیر کنبند خالی مانده و مدخل
زیارتگاه و بیرون، در دیدگاه تماشاچیان قرار گرفته
است. در طاقچه‌ها و سکوها و بریدگی‌ها و زاویه‌های
دیوارها، شمع‌دان‌ها و پیه‌سوزهای زیادی چیده‌اند.
زنجیری از وسط کنبند آویزان است که قندیل کهنه‌ای
بانتهاش بسته‌اند و قندیل آن چنان پائین است که
دست بر راحتی بآن می‌رسد.

امامزاده خالی و خلوت است ، تنها متولی ، پا
برهنه، عبای کهنه بدوش ، عمامه کوچک سبز رنگی
به سر و سطلی در دست راه می رود. جلوشمعدان های ایستد،
شمع تازه ای از سطل در آورده، در حقه ی شمعدان های
خالی می گذارد .

همه جمعیتی از فاصله نسبتاً نزدیک شنیده
می شود، متولی سطل را کنار می گذارد، یکی از شمعدانها
را باقیله و چخماق روشن می کند، شمع روشن را در
آورده جلو می رود و آنرا داخل قندیل قرار میدهد و
بعد به نماشای قندیل می ایستد.

گور کن، ار خالق مندرس بتن و پابرهنه، با عجله
وارد صحنه می شود، نفس زنان جلو در می ایستد. متولی
وحشت زده بر می گردد و نگاهش می کند .

گور کن: حاج سید آقا .

متولی: ها؟ چه خبره؟

گور کن: ناراحت- بازم یکی رو می آرن این طرفا، توقبرستون.

متولی: خب؟

گور کن: مرده نه ، به آدم زنده.

متولی: واسه چی ؟ صدای طبلی شنیده می شود.

گور کن: معلومه واسه چی ، صدای طبلی نمی شنوی ؟ من داشتم قبر

می کندم که یه دفه فر اشاریختن و سفره و ساطور یهن کردن ، منتظرن که بیارن و
سرشو بززن.

متولی: اه، که اینکار تمومی نداره.

گور کن: مردم دوپشته، سه پشته جمع شدن و رفتهن رو دیوارا، بالادرختا.

متولی: حتماً محمد میر غضب اومده ؟

گور کن: نه، شاگردش عباسو فرستاده، خودش در «قم باغی» دستش بند بوده اونو

فرستاده. من دیکه دلم تاب نمیاره حاج سید آقا ، حالم بهم می خوره، عجب روز کاری
شده، آدم زنده رو میارن توقبرستون بی جوش می کنن و میدن دست ما. آخه ما بدبختا

چه گناهی کردیم که سروتنو جدا از هم خاک کنیم؟

بدیوار تکبه میدهد و چشماش را می‌مالد .

متولی: بطرف درمیروود و پائین‌بای صندوق می‌ایستد- مردم باچه دل و جرأتی داد و بیداد را میندازن، مگر فراشا نیومدهن؟

گورکن: چرا، گفتم که فراشا اومدهن ، اما مردم واسه تماشا جمع شدهن.
متولی: نیاوردنش؟

گورکن: نه، هنوز منتظرشن.

متولی: امروز دیکه نوبت کییه؟

گورکن: ملامناف خلیجانی، مکه نمیدونی؟

متولی: نه؟ ملامناف خلیجانی؟ از کجا گیرش آوردن؟

گورکن: می‌شناسیش؟

متولی: آره، چطور نمی‌شناسمش؟

گورکن: اون که مال «دوه‌چی» نیس؟

متولی: مکه همون ملامناف نیس که در «قائلی مسجد» منبر می‌رفت؟

گورکن: آره همونه.

متولی: آخه می‌گفتن روز عاشورا زده و رفته بیرون، پیش از اینکه صدایش را باین می‌آورد پیش از اینکه صمدخان وارد شهر شه.

گورکن: بعله، هرچی گشتن پیداش نکردن.

متولی: تو که گفتی دارن میارنش .

گورکن: آره، بیچاره نتونسته بود از شهر بره بیرون.

متولی: یعنی چی؟ می‌گفتن که حاجی باباخان اردبیلی با خودش برده بود بیرون. نو «موجومبار» هر دورو دیده بودن .

گورکن: ای بابا، همهش حرف بود، تو قبرستون پیداش کردهن، از همون روز رفته بود تو قبرستون قایم شده بود، انگار هیچ جاراهش نداده بودن . ازیه قبر خالی پیداش کردهن و کشیدنش بیرون.

متولی: کدوم قبرستون؟

گورکن: «حامبالقبری»**

متولی: تموم این شیش ماهو اونجا بوده؟

گورکن: آره، اصلا از قیافه او نروزش دراومده، دیکه نمیشه شناختش ،

o مسجدی ست در محله چرنداب تبریز .

oo - اسم يك قبرستان خیلی قدیمی است در تبریز. امروزه روز جز قبر جمال معروف - که قصه‌ای شنیدنی دارد - چیزی از این قبرستان ، مثل خیلی چیزهای دیگر، باقی نمانده است (س.ط)

به شمایل «حر» میمونه .

متولی: مکه دیدیش ؟

گورکن: آره، صبح که میومدم دیدمش. تادم بازارچه پیاده کشیدنش، عین به مرده که از قبر بیرون بکشن اونجا انداختنش تویه کاری و بردنش، سرو صدای بیرون زیاد می شود ، مردم صلوات می فرستند و صدای نعره فراتر ها بگوش میرسد .

متولی: آوردنش؟ - میرود جلو در.

گورکن: بر می گردد و نگاه می کند- آره، مثل اینکه دارن میارن، حاج سید آقا، بیابریم به بینیم چه خبره.

متولی: کجا بریم؟ بریم سر بریدن به مسلمون و مردخدا تماشا کنیم؟

گورکن: نه، تماشا نمی کنیم، من خودم دلم نمیاد. بیابریم تو ملارو به بین. چه قیافه بی پیدا کرده.

متولی: من فقط به نگاه میندازم و بر می گردم. - در حالی که سرک می کشد بیرون را به بیند - من خوش ندارم تا آخر و ایستم.

گورکن: نه نه ، بر می کردیم.

هر دو خارج میشوند. همه جمعیت بیشتر می شود ، گریه و صلوات مردم با نعره فراتر ها قاطی هم شنیده می شود. صداها ناگهان فروکش می کند . تنها پرزدن و آواز کیوترهای اما مزاده از بیرون شنیده می شود. دوباره صداها بلند می شود، همراه نعره های طبل که هر لحظه تندتر اوج می گیرد یک دفعه صداها قاطی می شود ، و فریاد عده بی که نعره می کشند: «آهای بگیریدش، بگیرینش، نذارین بره ، نذارین بره تو !» و صدای یای عده بی که میبوند و هر لحظه نزدیک تر می شوند . ملامناف بایک پیرهن و شلواریاره، موهای ژولیده، سروریش قاطی هم، با برهنه و با عجله وارد می شود، بغراف ضریح دویده و صندوق رامحکم در آغوش می کشد .

لامناف: - در حال بغض و نفس زدن - آقا ، آقا، بدادم برس، منو، منواز دست ایضا ، از دست اینا نجات بده - نفس نفس می زند و صورتش را به ضریح می چسباند.

عباس: قه بزرگ و برهنه بغست، با پیرهن قرمز و صورت پرافروخته، عرق ریزان در آستانه در پیدا می شود ، چند لحظه همانجا می ایستد و صبر می کند تا نفس تنگی اش ساکت شود. ناراحت و کلافه - این چه کاری بود که کردی ملا؟ ها؟ اینو میگن جوو نمردی؟ ها؟ بیا بیرون. بیا بیرون و خودتو به دخمصه ننداز. بیا - هاش را بداخل می گذارد و باقمه اشاره می کند که بیرون برود .

متولی: - دوان دوان پیدا شده، پشت سر عباس ظاهر می شود و بفاصله چند قدم می ایستد ، همه مردم خیلی نزدیک تر می شود . - نرو تو عباس، نرو تو، پاتو از اونجا وردار.

عباس: تودیکه چی میگی ؟

متولی: حق‌نداری بری تو ، جلونرو .

عباس: - عصبانی- برو کنار.

متولی: - باحرکات دست تهدیدش می‌کند و با صدای بلند - توحق‌نداری بری تو.

اون دیگه بست نشسته، خودت بهتر میدونی که با اون لباس وقمه‌نباس بری تو.

عباس: بس کن دیگه ، من که نمیرم .

دونفر فرارش پیدا می‌شوند و با عجله می‌آیند جلو و در طرفین عباس قرار می‌گیرند ابتدا ملامناف را خوب بر انداز می‌کنند و بعد برمی‌گردند و به متولی خیره می‌شوند .

متولی: می‌کم بهتره بذاری بری .

عباس: من میرم ، اما اینم باخود میبرم.

متولی: راحتش بذار .

عباس: اگر نبرمش، سرخودم میره.

متولی: بدرک .

عباس: نشونت میدم که کی باید بدرک بره - به متولی حمله می‌کند ، متولی خود را کنار می‌کشد و قاطی جماعت می‌شود ، مردم هومی‌کنند، عباس برمی‌گردد و جلو درمی‌ایستد، در حالی که یک دستش را بکمر زده وقمه را بدست دیگر گرفته است، عصبانی رو به ملا می‌بینی داری چه کار می‌کنی؟ بیایرون و تموم کن. حوصله این همه دادو قال روندارم. بیایرون. **ملا مناف:** - با صدای بریده بریده- من دیگه نجات پیدا کردم. خدا منو نجات میده، جدم نمیداره خون اولادش بناحق ریخته شه، من فقط حرفم روزدم. همه میدونن. - انگشتاش را از شبکه‌های ضریح رد کرده ، صندوق را محکم تر بقل می‌کند .

عباس: - ناراحت است ولی از عصبانیتش کاسته شده- بیایرون ملا ، ترو بجدت بیا بیرون و کار دست مانده . - فرانشا نزدیک تر شده و در طرفین عباس می‌ایستند .

ملا مناف: - صندوق رامی‌بوسد - خدایا منو نجات بده، حرف من همون بود که تو خواسته بودی. من دیگه نمیرم. از اینجا بیرون نمیرم .

عباس: کارو خراب نکن ملا ، بیایرون.

فراش اول: کارو خراب نکن ملا، بیایرون - چشم‌غره می‌رود.

فراش دوم: راست می‌که ملا، بیایرون . نادبر نشده بیایرون.

عباس: این دیگه خیلی از جوونمردی دوره ملا ، خودت به‌بین چی به

سرمون آوردی؟

فراش اول: آره ملا ، این دیگه خیلی نامردیه که دربری ویایی این

نویست بشینی .

فراش دوم: آره، خیلی نامردیه ملا ، بیایرون .

عباس: مدنی فکر می کند، تنها همه مردم شنیده میشود که از اطراف هومی کنند نه، نه، ملافرار نمیکنه، من میدونم، این از اونایی نیس که بخواد بچه های مارویی پدر بذاره، آدم خوبیه، مرد خداس. خودش میدونه که من باید نون بخورم، و الا باهش دشمنی ندارم. من میدونم که بالاخره ملا بیرون میاد.

فرش اول: - می خندد و رو به فرانس دوم- آره ملا آدم خوبیه، بالاخره بیرون میاد.

فرش دوم: - ابلهانه و راضی می خندد- آره آدم خوبیه، بیا بیرون ملا- مره با محبت به ملا مناف می خندد.

ملا مناف: نه، نه، من نمیام، همین جا میمونم.

عباس: - باقیافه گرفته رو به فرانشها- چه کار کنم؟ اگه نیاد بیرون چه کار باید کرد؟

فرش اول: من نمیدونم.

فرش دوم: منم نمیدونم.

عباس: - رو به فرانشها- من که نمی تونم برم تو و بیارمش بیرون، چطوره شما دو تا برین و بیرونش بیارین کاری که نداره؟

فرش اول: آخه مگه بست نشسته؟

فرش دوم: راست میگه، بست نشسته.

ملا مناف: - خطاب به ضریح- ای آقا، پسر جدم علی نیستی اگه جلوی اینارو نگیری. اگه نگیری نفرین می کنم، کفر میگم.

صدای همه مردم شنیده میشود و گاه گاهی تك تك آدمهایی دیده میشوند که ازدور پیدا شده نگاه می کنند و فرار.

عباس: - فکر می کند، کلافه و ناراحت است- ملا، این حرفها فایده نداره، تو که بهتر از همه میدونی، من با تو دشمنی ندارم، حاج شجاع الدوله امر کرده، آخه بمن چه ربطی داره که سرت رو نت بگونه یا نمونه. می فهمی که؟

ملا مناف: آره می فهمم. حاج شجاع الدوله بتو گفته که بکش، خداهم بمن گفته که بگو- مکث- ای خداوند رحمان و رحیم.

عباس: تو رو باون خدای رحمان و رحیم قسم، بیا بیرون، من آدم بدی نیستم، به هیشکی بدی نکردم و از هیشکی هم بدی ندیدم، تو با من اینطوری رفتار نکن.

فرش اول: عباس آدم خوبیه ملا. اون به هیشکی بدی نکرده.

فرش دوم: راست میگه، عباس خیلی خوبه.

عباس: خدایمیدونه من هیچوقت نمی خوام که آزارم به مورچه هم برسه، مثلا

حالا که تو از من ترسیدی نمیدونی چقدر ناراحتم . کاش این کار و نمی کردی، کاش نمی ترسیدی . آخه تو که شیش ماه تموم تو قبر خوابیدی، تو قبرستون قایم شدی ، پهلوی مرده ها ، دیگه از چی می ترسی ملا؟ - می خندد- راس راستی از چی ترسیدی؟ از من ؟ از قبرستون ؟ از آدما ؟ از چی ترسیدی ؟

صدای میاهوی مردم نزدیک تر میشود. از همه طرف فحش و اسزا بگوش می رسد . چندتا سنگ و تکه آجر به آستانه امامزاده پرت می کنند، عباس و فراش ها بر می گردند و هر اسان نگاه می کند.

فراش اول: - روبه فراش دوم- می بینی؟

فراش دوم: آره می بینم .

عباس: - رحمت زده- چه خبره؟ اتفاقی افتاده ؟

فراش اول: ها؟ - روبه فراش دوم- اتفاقی افتاده؟

فراش دوم: - بهت زده- اتفاق؟ - می خندد .

فراش سوم: - دوان دوان نزدیک می شود روبه عباس- آها! واسه چی واستادی

عباس ؟ پشت سرتونگا کن؛ دور و دور تو نگاه کن، مردم دارن نزدیک میشن، نعره می کشن،

به عده هم رفتن از اون عقب برن پشت بام امامزاده، چه کار می خوایی بکنی؟

عباس: یعنی چه؟ پس فراشا کدوم کوری رفتن ؟

فراش سوم: همه شون رفتن، همه فراشا سوار شدن و رفتن .

عباس: رفتن کجا ؟

فراش سوم: رفتن خبرو به حاج شجاع الدوله برسونن و تا اونجا رفتن مردم

هجوم آوردن اینور دیوار، عباس اینطوری بهت تزنه، همین الان میریزن و فراش

میدن، اونوقت چه کار می کنی؟

عباس: چه کار کنم؟ ها؟ - روبه فراش اول و دوم- چه کار کنم؟

فراش اول: من نمیدونم، - روبه فراش دوم- نمیدونم؛ چه کار کنیم؟

فراش دوم: من چه میدونم، خدا میدونه که چه کار باید بکنیم .

عباس: مرده شور تون بیره، اینطوری و اینستین اینجا، شما دو تا برین پشت بوم و

نذارین کسی بره بالا ، چرا و ایسادین ؟ برین دیگه . - فراش اول و دوم با عجله دور میشوند؛

عباس روبه فراش سوم - تو چطوری اومدی؟ سفره و ساطور و چه کار کردی؟ ها؟

فراش سوم: سپردم دست یکی و اومدم این جا.

عباس: دست کی سپردی اومدی اینجا؟ عجب اوضاعی شده، بدو برو بیار شون آخه

من جواب محمدمو چی بدم؟ - فراش سوم می رود. عباس نفس عمیقی می کشد و نزدیک تر می آید و روبه ملا-

نگا کن ملا، به کار دیگه بکنیم ، من از بابت انعام و مزد کار چیزی ازت نمی گیرم، خوبه؟



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروپوزیشن گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

دسته گلی به که بآبادادی؟ آبروی پنجاه ساله منویش حاج شجاع الدوله بردی. صبر کن، حالا پدری ازت دربیارم که خودت حفظ کنی.

عباس: وحشت زده. اومد، اومد. - بدور و برش نگاه می کند. - چه کار کنم؟ باعجله بداخل اما مزاده پناه می آورد.

محمد: با سبیل های بزرگ که از صورت استخوانیش آویزان است، ساطور بدست و پیراهن قرمز بتن، نفس زنان، عصبانی و برافروخته در آستانه در پیدامی شود. - آهای کجا رفتی؟ چطور رفتی اون تو؟ مادر قحبه نگاه کن، به بینم با اون پیرهن؟ بیا بیرون نشونت بدم که چه شکلی دست بکار میشن.

عباس: نه، نه، من نمی توئم، من دیکه این لباسونمی خوام. - پیرهن قرمز راکنده و به آستانه در پرتاب می کند.

محمد: وارد آستانه میشود و باقیافه خشمگین ساطور را بلند می کند. بیا بیرون، والا همچین به کلهت می گویم که همونجا بمولی.

متولی بفاصله دور، پشت سر جلاد پیدامی شود.

متولی: در حالیکه دستها را دور دهانش می گیرد، با صدای بلند آهای، آهای محمد پانوازاون جا وردار، پاتو وردار، حق نداری بری تو.

محمد: با همان قیافه و حالت برمی گردد عقب. - تودیکه از کجا سبزشدی؟

متولی: من مال اونجام. من متولی اونجام.

محمد: دستش را پائین میآورد. - میگی چه کار کنم؟

متولی: میکم راحتشون بذار، اونا دیکه بست نشستن.

محمد: برو کورتو کم کن، بتوجه مربوطه مرد که؟

متولی: حق نداری بری تو حق نداری ها.

محمد: بطرف متولی حمله می کند، متولی خوش را کنار می کشد، محمد دوباره

میآید جلودر روزه عباس. بیا بیرون تموم کن، با اون هیکل کنده نتونستی از پس به

آخوند مردنی دربیای، تازه خودتم رفتی تو؟ چرا ولش کردی؟

عباس: خودش فرار کرد و اومد اینجا.

محمد: تو خودت چرا رفتی اون تو. ها؟ بیا بیرون.

عباس: - ترسیده و عقب عقب میآید. نه، نه، نمی توئم.

محمد: هر طور شده بیرون می کشم، میدونی که؟

عباس: من می ترسم، من خیلی می ترسم، من نمیآم، منومی کشی.

محمد: با صدای کشیده. می ترسی؟ چرا اولش ترسیدی. می خواستی کارو

محکم تربگیری. اما حالا دیکه ترس فلایده نداره.

عباس: اکه می تونی ، اکه از دستت برمی آد اینو بیر بیرون- ملامناف خودش را به ضریح می چسباند . - اول اینو بیر بیرون .

محمد: بامن یکی بدونکن ، خودتومی خوام. بیا، بیایرون، خودت بیا پنجره اول باز می شود .

فرش اول: برو بیرون عباس، خجالت بکش . پنجره دوم باز می شود .

فرش دوم: برو بیرون ، برو بیرون عباس . پنجره ها باهم بسته می شوند .

لامناف: برو بیرون عباس ، برو بیرون ، کاریت که نداره .

محمد: - چند ثانیه نگاهش بین آن دو نوسان می کند و بعد روبه ملامناف- خودت ، پاشویا بینم آخوند مردنی. پاشویا بینم . - فرش سوم دوان دوان پیدا می شود .

فرش سوم: - سر میرسد. روبه محمد میر غضب- حضرت اشرف حاج شجاع الدوله اومدن. همین اللان با کالسکه اومدن و تورو می خوان .

محمد: خدایا، از کجا فهمیده ؟

فرش سوم: از باغ «صاحب دیوان» دراومده بود و میرفته «عالی قاپو» که تو «قوش دانی» فراشابش میرسن و خبر میدن.

محمد: حالا کجاس؟

فرش سوم: توف قبرستون.

محمد: چه کار می کنه؟

فرش سوم: هیچ چی، ایستاده جلوسفره و تورو می خواد.

محمد: - وحشت زده- یعنی می خواد که... می خواد چه کارم کنه ؟

فرش سوم: عصبانیش نکن، زود بیا.

پنجره اول باز می شود .

فرش اول: حضرت اشرف با کالسکه اش اومد توف قبرستون پیاده شد. پنجره دوم باز می شود.

فرش دوم: حضرت اشرف اومده ، خلیم عصبانی اومده .

فرش اول: تورو می خواد، محمد، تورو می خواد.

فرش دوم: زود برو، عصبانیش نکن. پنجره ها باهم بسته می شود.

محمد: - روبه فرش سوم- تو این جا ایستا، من برم به بینم چه خاکی می تونم بصرم بریزم . - دور می شود. فرش سوم در حالی که متوجه بیرون است جاودر قدم میزند .

ملائف: - راحت ترمی نشیند - خدا یا شکر .

عباس: - در حال قدم زدن، ناراحت و کلانه چه خبر ته؟ می بینی چه کار کردی؟

ملائف: ها، می ترسی؟ نه؟

عباس: - وحشت زده - نه، نمیرم بیرون.

ملائف: برو بیرون، جدم واسه تو کاری نمی کنه، چرا اومدی تو؟

عباس: چه کار می کردم؟ میموندم بیرون؟

ملائف: - می خندد - مکه بیرون چه کارت می کردن؟

عباس: سفره و ساطور و ندیدی؟

ملائف: سفره و ساطور؟ مکه نگفتی که دیگه خبری از اونانیس؟

عباس: همون نجاس، من میدونم، چه بدبختی، چه بیچارگی - تند تند راه می رود با

التماس به هر کوزه نگاه می کند.

ملائف: آخه، خیلی خنده داره، - با صدای ضعیفی می خندد .

عباس: چی خنده داره؟

ملائف: که تو بست بشینی، تو که اون همه سر بریدی و آدم شقه کردی. تو دیگه

از چی می ترسی؟

عباس: من زیاد نکشتم، من تازه کار می کردم. من دوازده تا بیشتر سر نبریدم.

من... من که... میر غضب نبودم .

ملائف: ها، پس نحسی سیزدهمی پاتو گرفت . اینطور نیست؟

عباس: تو این کارو کردی. تو، تو، آخوند لعنتی منو گرفتار کردی.

ملائف: حال فحش بهم میدی؟

عباس: - در حالی که بنض گلویش را گرفته - تو منو گرفتار و بدبخت کردی .

ملائف: تو خودت می خواستی چه معامله بی با من بکنی؟ - سرو صدای مردم

بیشتر شده است.

عباس: آخه... تو، بچه درد می خوری؟ تو که یه مشت استخوان بیشتر

نیستی، تو که کسی رونداری دلش برات شور بر نه - در حالی که تند تند راه می رود - اما من ،

چهارتا بچه دارم، همه شون قدونیم قد... اگه نرم خونه، اگه یتیم و بی کس بمونن... .

اگه مادرم بدونه که عباسو، عباسو سر بریدن - گریه می کند -... او نوقت دیگه... .

.. گریه مجال نمیدهد که بیشتر حرف بزنند. می ایستد، و یکدفعه گریه اش را قطع کرده و با صدای بلند -

نه، نه، من نباس کشته شم من بدست و پاش میافتم، التماس می کنم. من که کاری نکردم.

خودش فرار کرد. خودش در رفت، فراشا، همه مردم، همه قبرستون شاهدن، - برمی گردد

ناگهانی رو به ملامناف - تو خودت فرار نکردی؟ مکه نه؟ جواب بده؟ جواب بده.
- نزدیک می‌رود و لگدش را بلند می‌کند - جواب بده پیرسک .

فراش سوم: آها، آهای حضرت اشرف داره می‌آد، مواظب خودتون باشین.
سروصدای مردم یکدفعه قطع میشد عباس ناگهان بر می‌گردد و نگاه می‌کند، ملامناف می‌خندد، پنجره اول باز می‌شود.

فراش اول: حضرت اشرف، عصاب دست داره می‌آد، داره می‌آد.
پنجره دوم باز می‌شود.

فراش دوم: آره، داره می‌آد، محمد میر غضب هم پشت سرشه.
پنجره ها باهم بسته می‌شود. همه ساکت و منتظرند. ابتداء صدای چندپا، بد شجاع الدوله، باسبیل‌های بسیار بلند و صورت استخوانی، عصا بدست جلو در ظاهر می‌شود. محمد باهمان لباس و ساطور بدست پشت سرش پیدا می‌شود.

شجاع الدوله: - در آستانه در ایستاده و بی صدا می‌خندد، چشم‌ها و دهانش مانند سه حفره خالی دیده می‌شود. - خب؟ رفتین اون تو که چه کار کنین؟ ها؟ مثلاً رفتین بست نشستین؟ اما میدونین که همیشه از این سید خیری ندیده؟ - روبه ملامناف - تو...
تو آشیخ الاسلام. بمن بگو، رفتی اون تو چه کار کنی؟ می‌خواستی بری تلگراف خونه و به اون حضرات تلگراف بزنی و همون حرفارو که تو «قائلی مسجد» می‌گفتی بگی که بیان و... بیان و نجات بدن. اینطوری بهتر نبود، هان؟ - مدتی نگاه می‌کند و بعد روبه عباس - تو تخم حروم می‌بینی چه کار می‌کنی؟

عباس: - روی زمین افتاده دستهارا بسینه می‌گذارد و با حالت تضرع و التماس - به دین محمد قسم، من نفهمیدم حضرت اشرف، تازه وسط سفره نشسته بود که یه دفعه دیدم نیس، خدا میدونه، که چطوری دررفت، من دیگه حضرت اشرف، - با صدای لرزان - هر کار کردم، هر چی التماس کردم. بخر جش نرفت، بیرون نیومد که نیومد.
شجاع الدوله: - روبه محمد میر غضب - همش تقصیرتست.

محمد: من؟ .. دست و پایش را گم می‌کند - من... من... من که کاری نکردم.
حضرت اشرف.

شجاع الدوله: من دیگه نمیدونم... خودت کارارو خراب کردی. با این دم و دستگاه مسخره؛ آبروی منم رفت. حالا خودت باید دست بکاری و این وضع درست کنی.

محمد: امر بکنین بیان بیرون.

شجاع الدوله: امر بکنیم بیان بیرون؟ - با صدای بلند می‌خندد - مکه میان.
- روبه ملامناف و عباس - می‌بین بیرون؟ آگه می‌بین امر بکنیم.

عباس: - در حال التماس روی زانو - منوبه بخشین، به بچه‌هام رحم کنین،

به مادر پیرم رحم کنین .

شجاع الدوله: - رو به محمد میرغضب - دیدی نمیان ؟ - با فرهاد - حالا

چه کار کنیم ؟

محمد: من ... من نمیدونم حضرت اشرف، هرطور شده، باید بیان بیرون. حالا

که همیشه رفت و بیرونشون آورد .

شجاع الدوله: حالا چه کار کنیم ؟

محمد: باید بیاریمشون بیرون و ... و منم دیگه پشت دستموداغمی کنم که

کار خودمو دست کس دیگه ندم.

شجاع الدوله: - با بزمن می گوید - حالا، حالا چه کار کنیم ؟

عباس: منو عفو کنین. به بچه های من رحم کنین.

شجاع الدوله: - به عباس وبعد به ملائف خیره می شود - توبونم نداری آشیح

الاسلام ؟ ها ؟ حرفم بلد نیستی بزنی ؟

محمد: قربان می ترسه .

شجاع الدوله: می ترسه؟ می ترسه ؟ چرا اون وقتا که بالای منبر میرفت و

یقه پاره می کرد و نعره می کشید نمی ترسید ؟

عباس: بمن رحم کنین . بمن .. منو عفو کنین .

شجاع الدوله: تو هم می ترسی ؟ جلاد حاج شجاع الدوله رونکا کن!

پنجره اول باز می شود.

فراش اول: عباس، تو دیگه چرا می ترسی؟

پنجره دوم باز می شود.

فراش دوم: عباس هم می ترسه، هر دو شون می ترسن. هر دو تاشون می ترسن.

پنجره ها با هم بسته می شود .

شجاع الدوله: - در حالی که جاو در قدم می زند - خیل خب ، همه کارهارو

باید خودم درست کنم، همه فکرارو باید خودم بکنم، چاره چیه ؟ فقط خودم، همیشه

خودم، خودم. بسیار خب، ما فکر امونو کردیم، شما که بیرون بیایستین - می ایستد در

حالی که با سببهایش بازی می کند - ها؟ شما که نمی خواین بیرون بیاین ؟

عباس: من توبه کردم . من غلط کردم. من ...

شجاع الدوله: توبه ؟ - بشدت و با صدای بلند می خندد. پنجره اول باز می شود فراش

اول بشدت و با صدای بلند می خندد، پنجره دوم باز می شود و فراش دوم با صدای بلند می خندد. پنجره ها

با هم بسته می شود - توبه ، میدونی توبه کرک چیه ؟

عباس: من، از کجا میدونستم قربان. از کجا می دونستم که ... فرار میکنم من دیگه

خونه خراب شده .

شجاع الدوله: خيله خب ، حالا درس ميشه . ربه محمد ميرغضب - حالا من خودم اينجا هستم . چون مي ترسم تا برم کاربرد تر بشه . خودم وامي ايستم اينجا كه فراشا همه شون برن از قبرستون سنگ و آجر بيارن . دروچفت مي كنين و از بيرون سنگ چين مي كنين ، با سنگ و آجر و كل ديوار مي كشين و .. متوجه كه هستي ... لپاش باز مي شود و ابتدا بي صدا بيد با صدای بلند مي خندد - خوبه ؟ پنجره اول باز مي شود .

فراش اول: خيلي خوبه حضرت اشرف ، عالي است . پنجره دوم باز مي شود .

فراش دوم: عالي است .

پنجره ها با هم بسته مي شود ، عباس با صدای بلند گريه مي كند .

شجاع الدوله: گريه لازم نيس ، بيا بيرون ، بيا ، ديگه .

عباس: مي ترسم ... مي ترسم ...

پنجره اول باز مي شود .

فراش اول: برو بيرون ، خودتو بدبخت نكن ، برو بيرون .

پنجره دوم باز مي شود .

فراش دوم: برو ... برو بيرون .

پنجره ها با هم بسته مي شود .

شجاع الدوله: ربه محمد ميرغضب - هان ، صدات در نمي آد ، چي ميكني ؟

محمد: - مثل اينكه از خواب بيدار شده - خيلي خوبه قربان ، من ديگه

راحت شدم .

شجاع الدوله: راحت شدي؟ خيله خب ، حالا درو پيش كن ، اين فراشا

كجان؟ - با صدای بلند در حاليكه باعصا اشاره مي كند - آهاي برين از قبرستون سنگ و

آجر بيارين ، زود باشين ، بيايين و كل بگيرين ، كردن كلفت هاي بي شعور .

ميرغضب و فراش سوم بكمك هم در را مي كشند و چفت مي كنند .

عباس: - در حاليكه گريه مي كند ربه آسمان - خدايا نجاتم بده ، چه خاكي

بسرم بريزم ؟ - بلند مي شود و دور خود چرخ ميزد بهر گوشه اي نگاه مي كند . پنجره اول باز ميشود .

فراش اول: ديگه تموم شد . موندن اون تو . تا روز قيامت ، تا صور

اسرافيل ، موندن اون تو ، ديگه همه چي تموم شد . تموم . پنجره دوم باز مي شود .

فراش دوم: شماها اينجا زنده بگور شدين .

عباس: - سرش را بالا مي گيرد خطاب به فراشا - چه كار كنم ؟ چه كار كنم ؟

- فراشا دارند پنجره ها مي بندند - نه ، نه ، نبند ، پنجره رو نبند ، بمن جرات

بدین، بامن حرف بزنین چه کار کنم؟ چه خاکی ب سرم بریزم؟ - فراتر اول و دوم چند نایه
بهت زده نگاهش میکنند، بعد خیلی آرام و آهسته پنجره ها را می بندند، عباس روی زمین می نشیند و سرش
را با دودست گرفته شدت گریه می کند، بعد يك دفته بلند می شود و روبه ملامناف - چه کار کنیم؟

لامناف: - شاه هایش را بالا می اندازد - من نمیدونم.

عباس: زنده زنده بمونیم این تو؟

لامناف: من نمیدونم، من هیچی نمیدونم.

عباس: - جلوتر می آید و روی زمین می نشیند و با لعن مهربان - بیا بریم بیرون.

بیا بریم. ترس بخدا اکه هر دو تاملون با هم بریم بیرون، هیچ کارمون نمی کنن، دلش
بحالمون می سوزه و ولمون می کنه.

لامناف: من نمیرم، من این جا هستم.

عباس: چرا نمیری بیرون. آخه این تو موندن چه فایده بی داره؟

لامناف: فایده اش اینه که این تو می مونی.

عباس: می مونی؟ می دونی که آخرش چیه؟

لامناف: من عادت دارم. من شیش ماه تموم تو قبر خوابیدم. من دیگه از قبر

نمی ترسم. من از تاریکی نمی ترسم.

عباس: - هراسان - گوش کن، می شنوی. ها؟

لامناف: آره.

عباس: دارن سنگ میریزن، دیوار می کشن، می شنقی؟ - با وحشت - خدایا.

- بگوته و کنار نگاه می کند، از بیرون صدای ریختن سنگ و آجر شنیده می شود و صدای نامه هوم
آنهائی که صحبت می کنند - راه دیگه که نیس، اینجامی مونیم، اینجامی پوسیم، از کشنگی،
از ترس، از بدبختی - گریه کنان بطرف دررفته، در را با مشت می کوبد... وا کنین، وا کنین،
من، من می ترسم، من میام بیرون، - در با صدا باز می شود مقداری سنگ و آجر جلو در ریخته اند
و دوفر فراتر گل درست می کنند، شجاع الدوله فاصله کمی دور ایستاده و به عسا تکیه کرده است.

شجاع الدوله: خب؟

عباس: حضرت اشرف، سگ خونه تو تو بیخشین.

شجاع الدوله: خب؟

عباس: اجازه بفرمایین پیام بیرون.

شجاع الدوله: بیا، بیا بیرون، بیا. - عباس با ترس و لرز جلو میرود و روی خاکها

بز زمین افتاده صورتش را بپاها می چسباند، شجاع الدوله آرام نزدیک شده، پایش را روی سر
عباس می گذارد، با عسا به گوشه یی اشاره کرده و فریاد می زند... آهای، کدوم گوری هستی. بیا،

بیاجلو، این یکیش.

محمد: - باعجله جلو دویده ریفته عباس رامی گیرد و می خندد. دیگه نمی تونی بری.

عباس: - با فریاد منونکش، منوبه بخش، منوول کن، من میرم اون تو. فریادهایش بتدریج نامفهوم شده بالاخره به نمره وحشت آوری تبدیل میشرد. عباس را از جلو درگاه بخارج می کشند.

شجاع الدوله: - می خندد - بسیار خب - جلو ترمی آید و روبه ملا - تو چی

میگی؟ میآی؟ ها؟

ملائف: نه، من نمیآم.

شجاع الدوله: دروبه بندین .

فرایش ها در را پیش کشیده و چفت می کنند صدای فریادهای که مشغول سنگ چین کردن در هستند،
صدای از پشت در: آهای، آقا مناف، حضرت اشرف داره میره. می خوابی

بیایی بیرون؟

صدای دیگر: تا دیر نشده زود باش جواب بده. میآی؟

صدای سوم: می خواد در جوار جوش دهن بشه و تو کار ابش کمک کنه .

صدای دیگر: کدوم کارا؟

صدای سوم: در مراد دادن و نذری گرفتن و این جور چیزا.

دسته جمعی می خندند ، صدای بالارفتن دیوار در یختن گل و سنگ بیشتر می شود.

صدای اولی: بهتر بود همونجا، تو حامبال قبری، خاکش می کردن .

صدای دومی: چه فرق می کنه ، بالاخره امروز سرمون مشغول شد .

اینطور نبود؟

صدای سوم: خب دیگه، بذار دیگرونم بدونن که با حضرت اشرف همیشه

درافتاد. آدمو اینطوری بیچاره می کنه.

همه باهم: بیچاره می کنه، بیچاره - صدای بالارفتن دیوار - همه چی تموم شد،

نون، آب، آفتاب، دیگه تموم شد.

ملا پشت بدر می نشیند و زانوانش را بزل می کند و سعی می کند که بصحبت های بیرون گوش ندهد،

آرامشی در قیافه اش پیدا شده، سرش را به صندوق تکیه داده چشمانش را بسته است. در این موقع

صدای از داخل صندوق شنیده می شود و بعد در ضریح با صدای خشک آرام آرام باز می شود .

ملائف: - با صدای بلند - خدایا.

فرایش ها از بیرون: دیگه تموم شد.

در ضریح بطور کامل باز می شود.

ملائف: - نیم خیز می شود - معجزه... معجزه...

چند قدم عقب هرود، مجاهدی قوی هیکل با قطار فشنگ به کمر و فشنگ بدست از داخل صندوق می آید

بیرون .

مجاهد: - با صدای آرام - هیس. صدا نکن .

ملائف: - بهتزد - تو کی هستی؟

مجاهد: من؟ مگه نمی بینی؟

ملائف: از کجا اومدی؟

مجاهد: از اون تو، از توی صندوق.

ملائف: از توی ضریح؟

مجاهد: آره، آره، معطل نکن، بیا بریم، نایرون برسیم هوا حسابی

تاریک میشه.

ملائف: من که سردر نمیارم. از تو قبر آقا؟

مجاهد: آره، بیا، - جلوتر میروم دست ملائف رامی گیرد. - بیا، مگه نمی دونستی

که حضرت نجات میده؟

ملائف: من... من... نمی فهمم.

مجاهد: آره، اون همه آدم که میومدن و اینجا بست می نشستن بی خودی

نبود. همه شونو حضرت نجات میداد. حالا بیا بریم.

هر دو داخل ضریح می شوند و در را آرام بیش می کنند، مقبره خالی است، از بیرون صدای بالارفتن دیوار هم چنان شنیده میشود.

فرایش ها با هم: - می خندد و با صدای خفه - همه چی تموم شد، دیگه تموم شد.

نون، آب، آفتاب .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

گوهر مراد ■

پرتال جامع علوم انسانی

هر گونه حق محفوظ است برای نویسنده

■ جنوب خودش عالمیست. پربندر است و لولوی و شبگرد. بیکاره‌ها از خواب خوش‌گه پریدند. خواب خوش و لگردی - گدادزد می‌شوند و اگر همت کنند قاچاقچی. حقیقت اینجا، از افسانه نابور تراست و حتی دروغ. اینجا آفتاب برهنگی و زشتی را پناه نمیدهد و همینجا «خورشید»ها هستند که هفت روز آرزگار دریا را به بند کشیده‌اند و با گریزنده‌های عاصی و زورقهای نوساخته‌شان بجنگ بوده‌اند. گرسنگی، و یک تن در برابر دویمت عاص خشمگین، و ترس و بازهم ترس. و چگونه می‌شود از بیم، از طغیان و عطش، جسارت و پیروزی ساخت؟ اینرا دیگر باید از «خورشید»ها، ناخدای زندگی باخته و خراب دخترکی لولی، پرسید. و اگر قلمی بود و چشمی که این حماسه‌های ناشناس را باز می‌یافت، ما شگفت‌ترین قصه‌ها را می‌داشتیم. «چوبک» گوشه‌ای کوتاه از این «دریای طوفانی» را رقم است، گوشه‌ای راکه نه پاك است و نه روشن. و سیمین دانشور «شهری» پاك و پردرد چون «بهشت» را.

■ ناصر تقوایی آیا همان بینی جنوبی است؟ گمانم این دنیا را با همه‌ی بیست و دو سالی زیستن خوب شناخته است. مثل نسل تازه بشت دیوارهای بلند تماشا، آوازا و هیاهوها را شنیده است. «متحیر» است تا «متفکر» و بیشتر «حس‌کننده» گونه‌ای شهو دخیلی بدبختی و بدوی-آنچور که «گرگ و دستان» وصیت کرده است.

■ آقا جولو - اسم قصه‌ایست از همین تقوایی - در احوالات آدمیست که به اجباری رفته است توی جلد يك آدم فرنگی. شتر مرغ است، نه می‌برد و نه بیابان می‌برد و آخر سر هم ماشین (اتومبیل) و ماشین (عکاسی) اش را میان خیابانها می‌بینی افتاده. و آقا جولو، که نقاب برداشته، بپچاره‌ایست که بار و ایتهای ساده لوحانه‌اش چشم و گوش و شوق بچه‌ها را به فرنگ می‌گشاید. در «سرخ و سفید» هیولا‌های عظیم-کشتی‌های سرخ و سفید - می‌آیند و می‌روند و برای باران‌دازان چه تفاوت می‌کند؟ و در «تشنگی» هم همین قضایاست، اینست که ماشین بدل به «بار» می‌شود. اینجوری از «ماشین» انتقام می‌کشند: عرق خوری و جنده بازی توی دستگاه عاطل و باطل جز انتقال عظیم. «بناگاه» راهم که حالا می‌خوانید.

■ تقوایی شگفت آغاز کرده است، و می‌بینید که خوب و غمگین و صمیمی است. و این راهم بدانید که کارش حدیث «غرب زدگی» نیست؛ در بیان قصه‌اش و در رفتار آدم‌هاش. اینجاها که تصویرش می‌آید دیگر خود غرب است و به ناچار به این بیان که می‌بینید، و باید چند سالی منتظر ماند تا خودش را بپیراید و بپردازد. همینگوی سالها دست اندر کار همین بود.

تقوایی را حضرت آقای صفدر تقی زاده شناساند. یادش گرامی باد.

«آرش»